

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد  
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم  
از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Political

سیاسی

انجنیر سید مختار دریا  
۲۷ اکتوبر ۲۰۲۳



مختار دریا

## در همان گوشه تنگ زندان

دوستان گرانقدر،

این سروده فشرده ای از داستان کوتاهی به نام وصیت دو زندانی است که خواستم در قالب شعر خدمت دوستان پیشکش کنم تا نمایانگر اوضاع آنوقت سیه دلان و جانیات شان در قلب تاریخ میهن باشد.

### در همان گوشه تنگ زندان

دو رفیق همدل

قادر و اسماعیل

درد دل می کردند

قادر ایندم به سخن لب بکشود

گفت: "اسماعیل جان، جان بیادر آگه من را بردند

هیچ اندیشه مکن

همه بکروز ازین جا می ریم

یاد ما خواهد ماند

گوش کن جان برادر ...

ساعت دست من و این که به کلکم دارم

یاد گاری ز عروسی من است

خانه ام پشت سرای لیلای ست

همگی می دانند  
جان بیادر،  
روز پایوازا... نرود از یادت  
روز پنجشنبه هر آخر ماه  
پسرم گر آید و سراغم گیرد  
تو بگویش که مرا بندردوم بردند  
خوش و خوشحال و ترنگش تازه ست  
او جوان است...  
گرمی و سردی این دنیا را  
که من و تو دیدیم  
او برایش زود است  
مادرش سنگ صبور خانه ست  
خوب یاد من هست،  
مرگ بیادر مرک کاکا و پدر زندانی  
همه را دید و به لب آه نگفت  
راستی سنگ صبور خانه ست  
آن دم شام هنوز یادم هست  
که سر چارپائی  
جسد بابیه گکش را دم دروازه حولی ماندند  
ضابط و چند پولیس آنجا  
همه گفتند که شب دفن کنید  
آخرین مرحله ظلم و جنایت اینجاست  
مرده ای را که از آن دخمه ظلم و وحشت  
دم دروازه گذارید و بگوئید که شب دفن کنید!  
دم دروازه حولی او بود  
که نه شیون می کرد و نه اشکی می ریخت  
دردلش آتش سوزانی بود  
با همان قوت قلب و صبرش  
با تنی چند ز خویشاوندان  
تا سر قبرستان  
باله جوی سید مرد  
رفت و در زیر لیش  
تلخترین زمزمه سوگ وداع  
چه صبورانه همان تلخترین زمزمه را

سر قبر پدرش با گلوی خفه از بغض  
با یکی قطره اشکی که جهانی غم داشت  
با دلی پردردش همچو یک قطره بارانی ریخت  
او همان سنگ صبور است که گفتم بیا در  
او کنون می داند  
که دگر دیدن من ممکن نیست  
هی بیی لالا جان دنیا در گذر است،"  
شب تاریک و پر از دلهره بود  
از دم روزنه آواز نفرکش آمد  
قادر... بعد یک مکث... اسماعیل  
یکزمان اندو به هم دیده و خاموش شدند  
دیگر آن وصیت و آن ساعت و آن انگشتر  
همچو برگی زدرخت خشکی  
که خزان با وزش بادی سرد  
از تن شاخه آن می چیند  
در فضای تاریک  
با نفسهای اخیر دو رفیق  
که به هم می دیدند  
در لب آن گودال  
با صدای... آتش ...  
همه افسانه خونین گشتند  
تا که بر صفحه آلوده به خون تاریخ  
نقش و نیرنگ سیه کاران را تا ابد ثبت کنند  
مختار دریا ۲۳ اکتوبر ۲۰۱۹ اوکویل کانادا زمانی که این سروده را می نوشتم، می گریستم.